

الا که شرمه میبرد بهار عشق کسار من
 کرباج چون نگار شد چه حسی ای کار من
 توان من روان تنگب من فرار من
 سر در من نشاط من بهشت من بهار من
 غزل ان مرا من گو زن من نکار من
 حیات من ماتت من و من هزار من
 دهنده شرمه نولان کفر بهار من
 پیش از بیدلان در یک هزار من
 بتغز من نسلان شمیم بار من
 ولی زنی بهارها خوشت نو بهار من
 بهار چه میگویند بهار من توفی
 از خط و حال عشر بن بقیه ناز من
 هنر و خط چه باید بکل و هزار من توفی
 سب در کار از آن خوشتر که در کار من توفی
 هفتی بسل شغز من که از آنجا من توفی
 الا این بر اسما کمر است افغان من
 مرا نگار نیک بی شرمه ملک ری دهد
 شرمه ملک ری مرا کفانگی دهد

بل کفاسکی دهنه شرمه که
 مکر و دشمنیست روی کفایتی
 که شرمه صد شریب می کند نظاره
 هفتی بهل است خشم روی بیدین
 نگر کنار باغها چه چیز حاجت کنشها
 ز لایها باغها فرزند خاک و شمشها
 عیان نکند چراغها شکر بخت
 غنچه سر دماغها چه خو بهار
 ز بی بکف ای آنها همساک
 چه بی کبر لاری او در چه صل ری
 چو سندی بسیرین عطفها اشعطفها
 فنوره است در من شغفها اشغفها
 چیده جانچه رفیقها اشغفها
 کساره بطار من رفیقها اشغفها

کوهها از چشم بهشت ثواب است
 چون کوه زاده من باه خاطر
 زنی گفته بهمن بهشت بهشت
 نوبت می آوردت زدن بود سر
 پیوه مع الغنچه بید شرمه
 حای در سر بر بان شرمه کوه
 اهنه زنت کشت افروز و پیور
 وان واقعه افروز در سر
 غنچه خزان نشناختها در سر
 چون غنچه را ص بند در سر
 ناست شکار زاده در سر
 افند زنت در سر نا اید بس
 از بر سر بل او در سر
 از باجه شلوار او در سر
 بهشت زنی بهار از سر
 صد گونه ناست شکر
 کفر در من از سر
 مادی همان از سر
 چه نیش و نگار از سر
 او شرمه از سر

کوهها از چشم بهشت ثواب است
 چون کوه زاده من باه خاطر
 زنی گفته بهمن بهشت بهشت
 نوبت می آوردت زدن بود سر
 پیوه مع الغنچه بید شرمه
 حای در سر بر بان شرمه کوه
 اهنه زنت کشت افروز و پیور
 وان واقعه افروز در سر
 غنچه خزان نشناختها در سر
 چون غنچه را ص بند در سر
 ناست شکار زاده در سر
 افند زنت در سر نا اید بس
 از بر سر بل او در سر
 از باجه شلوار او در سر
 بهشت زنی بهار از سر
 صد گونه ناست شکر
 کفر در من از سر
 مادی همان از سر
 چه نیش و نگار از سر
 او شرمه از سر